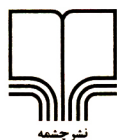


رومن پولانسکی  
**رومن به روایت پولانسکی**  
ترجمه‌ی آزاده اخلاقی



نفر چشمه

## یکم

تا جایی که از گذشته به خاطر می‌آورم، همواره، مرز خیال و واقعیت، به‌طور مایوس‌کننده‌ای تار و مبهم بوده است.

سال‌های عمرم صرف شد تا بفهمم همین ابهام، کلید معمای هستی من است؛ شاید به‌همین خاطر، سهم بیشتری از اندوه، مبارزه، مصیبت و ناامیدی نصیبم شد و در عین حال، درهایی به رویم گشوده شد که باید همیشه بسته می‌ماند.

هنر، شعر و قلمرو خیال برای من — پسریچه‌ای که در لهستان کمونیستی بزرگ شد — همیشه واقعی‌تر از حصارهای تنگ و مرزهای محدود سرزمینم بود. از همان اوایل کودکی، دریافتم که با اطرافیانم متفاوتم و ساکن جهان مجزای انتزاعی، خیالی و موهوم خود شدم.

نمی‌توانستم در شهرمان کراکوف<sup>۴</sup> به تماشای مسابقه‌ی دوچرخه‌سواری بنشینم و خود را در هیئت قهرمان آینده‌ی این مسابقات تصور نکنم. نمی‌توانستم فیلمی بینم و خود را ستاره‌ی نقش اول یا حتا بهتر از آن، کارگردان پشت دوربین بینم. هر وقت تئاتر خوبی می‌دیدم، شکی در دلم باقی نمی‌ماند که دیر یا زود، خود در مرکز صحنه‌ای در ورشو، مسکو یا حتا — چرا که نه؟! — پاریس، آن پایتخت فرهنگی دوردست و خیال‌انگیز جهان خواهم ایستاد. هر کودکی تا مدتی، سرگرم خیال‌پردازی‌هایی این‌چنین است، اما برخلاف بیشتر کودکان که خیلی زود به ناکامی در تحقق رویاهای‌شان رضایت می‌دهند، هرگز حتا لحظه‌ای در به واقعیت پیوستن آرزوهایم شک نکردم. یقین خام، کودکانه و روشنی داشتم؛ که این نه‌تنها ممکن، بلکه امری محتوم، اجتناب‌ناپذیر و حق من است، درست به‌اندازه‌ی هستی ملال‌آوری که برایم مقدر شده بود.

خانواده و دوستانم به مسخره کردن رویاهای من عادت داشتند و به چشم دلچک نگاه می‌کردند. اما اشتیاق و میل دیوانه‌وار من به سرگرم کردن و خنداندن آدم‌ها باعث شده بود این نقش را با کمال میل بپذیرم. هیچ اهمیتی نمی‌دادم. هر وقت سر راهم با مانعی مواجه می‌شدم سراغ همان رویاها می‌رفتم تا توانایی ادامه دادن راهم را پیدا کنم.

همین چند وقت پیش، در یک بعدازظهر ژانویه، یکی از رویاهای کودکی‌ام، خیلی شکوهمندتر از آن‌چه که باید، در سالن تئاتر ماریینی<sup>۵</sup> پاریس به تحقق پیوست. با کلاه‌گیسی به سر و کُتِ فِرَاکِ قرنِ هجدهمی موتسارت به تن، باید هم به‌عنوان کارگردان و هم به‌عنوان بازیگر روی صحنه می‌رفتم.

شب اول نمایش، تماشاچیان مجموعه‌ای بودند از سیاستمداران، ستارگان سینما، آدم‌های مشهور و کسانی که وصله‌ی چنین محافل هستند، از آن دست تماشاگرانی که روزنامه‌نگاران دوست دارند «چشمگیر» بنامند. هر چند از توجه آن‌ها راضی و خرسند بودم، بیشتر حواسم به انبوهی از دوستان قدیمی‌ام بود که تنها برای دلگرمی من از گوشه‌وکنار جهان به پاریس آمده بودند. حضور آن‌ها به‌معنای این بود که برای‌شان اهمیت دارم، که من صاحب خانواده‌ای بزرگ به‌معنای وسیع کلمه هستم.

نمایش‌نامه‌ی *آمادئوس*<sup>۶</sup> نوشته‌ی پیتر شفر<sup>۷</sup> بود. در تمام طول نمایش، دو و تیتچلی<sup>۸</sup> (نسیم‌ها، همان‌ها که اخبار و شایعه می‌پراکنند) به‌شیوه‌ی همسرایان تئاتر یونانی<sup>۹</sup>، نمایش را برای تماشاگران تشریح می‌کردند. وقتی با کلاه‌گیس، پشت صحنه منتظر بودم و زمزمه‌های موزیانه‌ی آن دو را می‌شنیدم، انگار هم‌زمان تلفیقی از آواهای گذشته به گوشم می‌رسید؛ برخی صداهای آن‌ها که مرا از رویاهایم باز می‌داشتند، ملامت و سرزنش می‌کردند و برخی صداهای کسانی که تشویق کرده بودند، یاری‌ام داده بودند تا رویاهایم را بدل به واقعیت کنم.

در آن لحظه، مرز بین خیال و واقعیت نه‌تنها مبهم بلکه کم‌رنگ‌تر از هر زمانی شده بود. انگار عاقبت یکی شده بودند.

وقتی نوبت به بازی من رسید، روی صحنه رفتم و به همان راحتی که در کودکی برای دوستانم بازی می‌کردم، ظاهر شدم. بله؛ وقتی آخرین قسمت از حیات غم‌انگیز موتسارت را روی صحنه زندگی می‌کردم، دوباره رویاهایم بازگشتند. فکر کردم که ماجراهای زندگی‌ام همچون صحنه‌های یک نمایش به‌هم پیوند خورده‌اند، زندگی‌ام با همه‌ی کامیابی‌ها و مصیبت‌ها، شادی‌ها و تلخی‌ها، عشق پرشور و اندوه غیرقابل تصورش. در آن سالن کم‌نور، نمی‌توانستم میان

چهره‌های مبهم حضار و ارواح درگذشتگان، تفاوتی قابل شوم. انگار برای همه‌ی دوستانم و برای همه‌ی آن‌هایی که دوست می‌داشتیم بازی می‌کردم؛ برای گذشته و حال، برای زندگان و مردگان. اجرای *آمادفوس* تمام شد. چراغ‌ها روشن شدند. تماشاگران به افتخار ما برخاستند و کف زدند. آن‌قدر به کف زدن ادامه دادند تا ما بارها به روی صحنه بازگشتیم. گیج و مبهوت در خیابان‌ها قدم می‌زدیم، فاصله‌ی بین سالن تئاتر تا کافه‌ای را که حالا سال‌هاست پاتوق شده پیاده رفتیم. همان‌طور که گیج و مگ‌نشسته بودم و شامپاین می‌نوشیدم، فکر کردم این سرگردانی مداوم میان گذشته و حال، مرا از شادی موفقیت‌کارم در شب اول اجرا، محروم می‌کند. همین حس و حال را در مراسم مشابهی در لندن، نیویورک، لس‌آنجلس و همین چند وقت پیش در ورشو هم تجربه کرده بودم.

کمی قبل از این‌که روی اجرای فرانسوی *آمادفوس* کار کنیم، نسخه‌ی لهستانی نمایش‌نامه را در ورشو روی صحنه برده بودیم. خیلی از اجرای نمایش در لهستان نگذشته بود که کودتای نظامی ورشو شروع شد، به‌همین دلیل عده‌ی کمی از دوستان لهستانی‌ام توانستند در افتتاحیه‌ی اجرای فرانسوی شرکت کنند، حتا پدرم که همیشه برای افتتاحیه‌ی برنامه‌های من می‌آمد، این‌بار نتوانست کراکوف را ترک کند.

کودتای نظامی (یا به‌قول ما لهستانی‌ها، جنگ) سایه‌ی سنگین و مهیبش را بر دورانی انداخت که می‌توانست یکی از خوش‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین دوران حرفه‌ایم باشد. شب اول اجرا در ورشو، شبی استثنایی بود. تعداد زیادی از کسانی که در زندگی‌ام تأثیرگذار بودند، در سالن حضور داشتند، کسانی که مرا به آن‌چه حالا هستم بدل کرده بودند. دیدار دوباره‌ی آن‌ها، گفت‌وگو دوباره‌ی گذشته و رفتن به جاهایی که پس از کودکی‌ام هرگز ندیده بودم، هجوم خاطرات گذشته را در پی داشت.

درک یک کودک از جهان، شفاف و بی‌واسطه است و هرگز با تجربه‌های بعدی او در بزرگسالی برابری نمی‌کند.

نخستین خاطراتم به خیابان کوموروفسکی<sup>۱۱</sup> کراکوف برمی‌گردد. چهارساله که بودم آن‌جا زندگی می‌کردیم. بر فراز ورودی هر خیابان، یک حیوان به سبک معماری آرنو<sup>۱۲</sup> تعبیه شده بود، حیواناتی مثل فیل، گاو میش، خاریشت که در اشکالی خمیده از سنگ ساخته شده بودند. جانور افسانه‌ای ورودی شماره‌ی ۱۰، موجودی دورگه، زشت و هولناک بود؛ نیمی اژدها و نیمی عقاب. ما در خانه‌ای نوساز زندگی می‌کردیم که بوی رنگ تازه می‌داد.